



جنگ کردن نوزاد با قوم لیس و مغلوب شدن با قوم لیس

چیز منتهی تیغ خسرو روز	گشت از پی کین شایه شوز
افغان دگر بود کوس برخواست	شد قلب جناح هر دو صفرا
بر سودم نبرد باست ز زمین	افزودند گشت آتش کین
خود سپید در این سپهر افروز	از ناله گسونا شده گسره با
بر یاد بلان آهین متن	نگردیدند گوه آهین با
کوس از غم دران لشکر	سبز بد تیغ دست بگر
بر کت آمد در کین جانها	جا کرد بگوشه کجا نهها با
باران شده تیغ و تیر کینه	این هر خسته آن در دیده سپینه
وز خضر بلان دگر دشکر	کم گشته زمین و جرخ افروز
سردای سران فتاده بگر	به ملوی دل و دران شد چا
سینج از غم اهل تنگ و ناموس	بر کیم ز دست خود نافرک
در ماتم گشتگان آن کین	نالمید ز درد نای زرتین

میگوید خدنگه مانے کارے
دزد اجل آمده بند بسیر
وز کوسپاه و شعله تیغ
درد ز مکه آمده دل سیران
ان شیر دلان نمیشد کسیر
نوفل بعبان چه شیر غران
بر فرق کسے که تیغ رندے
افکنده کسر کسره بر ابرو
بران شده مرغ روحوا پیر
از تیر که بوسه دار بر پشت
بر حواسسته از میان مداره
آن که بفسوس عثمان سپوره
دام اجل آمده زره

در باغ بدن نهال کارے
جان برده برون ز روزن سپیر
رخشند با برق در میغ
غزنده مثال نتره شیران
از خوردن گرزو تیر شمشیر
در دست گرفت تیغ بران
با سپین از قفای تیغ خوندے
با تیغ هر و شده سخن کو
نکرده ز بس که سر بلان سره
کرد بد بی شهادت نکشت
کرد بد و فقیمت اشکارا
بکی خطه بان جهان سپوره
بیرشته عمر از ان کسره

کسر کرده



شمشیر بریده مهر مرد م
خه های کند نیزه با دست
جنون سکنه حال دلتنگ
آن سخته الیست تجمل بهی
مغلوب شده قوم لیسلی
افتاد عروس در اسیر
از کوشش بی ثبات کوهان
نوفل چه بدید روی لیسلی
نوی پای دلش بماند در کل
گفت اگر کشم هم بچنون
کز عقد زهر خیش بندم
آن بهر که ز زهر کار بچنون
این در درجه برنجیزد از راه

کشته زبمان مردی کم
در قتل گری با خوب بی بست
جذبت زده زان قصه موت جنگ
زان جنگ در نزاع منفعل بود
از هر طرفش کمر بخت خیسلی
کس از حال دستگیر
لیسلی شده بود اسیر بچنون
گفت این صفت با من او
شد عاشق زارا و بعد دل
با این دلخوشی جز نکم چه کنم
مردم همه سرزنش کنندم
سازم که ز بیم ز بار بچنون
این کار نمیشود بد بخواد



از رسم خواجه

روگرد بان نهال زیب ه	کای از قد تو دلم شکیب ه
آرام دل محبت جاف	بایضا یه قد بار ماف
ای سرو چه نازنین بر آئی	جانی ز تن زمینی بر آئی
ایس از تو خطلب جوید	بالا ان چه قد بار دلجوی
شعرت قد تو نام سرو	پرو از ان تنی تدر و سوش
خضری و زرق عسای موسی	زان چند خ حضرت لباسی صغری
بکیر سیت می بی پای سرو	دیدشی نفس بی پای سرو
نومید بنی فیض بن	ره پیشی گرفت چون غریب بن
کز ضلع سست و بخت فیروز	در شام کند شسته هم امروز
لیس چه می فسر از تحمل	میرند ز منتری بمنزل
در خواب شدن نگار رجبو	بگست مهران باقم او
تاریکی شبی و کاروان و	افتاد شتر و کاروان و
آن ناقم کناره کسر از راه	رو کردی نب چرا کا ه

لیس چه ز خواب چشم بشود
هر آن کلانازه شکب ۲۰
اواره جماره اش دران بر
آن بادیه بود جای مجنون
سیکشت بگردان بیابان
میرند جمازه راه و بنیراه
لیس چه زهر آدمی دید
آسمان جمازه راند پیشش
کز منزل خود سرانگ برسد
گفتش چه کسی ز کی شد
مجنون شده بود از بخت
ویرانش ناخست نیز مجنون
آن عاشق زارناشکینه

سرکشته میان و ادنی بود
وز قوم قبیله منده تنها
از قید مهار رسته اش سر
آن جانکس درای مجنون
در جستن ره بر شتابان
مجنون ز قضا نمود ناکاه
غملین ملول بود خندید
زد نعره و خواند پیشش
ان فاضله راه باغ پرسید
در هم شده این چنین چو ران
کوران ناخست آن وفادار
از بس شده بود خست افروز
گفت ای بیست نازنین زیبا

از شیفته عشق مجبور
 از نافر فکند خویشی رس
 وز بهر دولت تسلیم من

نام قیس است که شتم آکنده
 لیس چه شنید این سخن را
 کای شیفته حال لیلیم من



افند از پا چه نماند آن
 شد بیکس خویشی را شیفته

مجبور چه شنید نام جانان
 لیلی بنده است چه ز رفیق

ان سر که بجای که ره فتاد سل
اواره خویش را وطن ضمت
اسکلا رخ ان غریب غمناک
آمد چو بوده برقرارش
کام بدوست توئی نشسته با من
این رخ که نمود بی حجابی
در خواب بود کز این وهالم
دین صورت اگر چه این بیست
مجنون غم خفیه با زنی گفت
لیله بچو اب لب بفرسود
کای تشنه چکر چو افزوی غم
دسوخته دل مباحش محزون
ای عاشق زار غم کسارم

بر زانوی خویشش نهماش
بالین از کنا رخویشش خفت
میگر بستن خود پاک
برداشت سراز کنا ریاش
وز غیر خنبنی کسته دامن
ترسم که بدو خیال در خوابی
بی خوابی من بود با هم
آندم که لایتمش چه حاسست
افسرد جان کدازی گفت
بلش در طبر زدی الود
بر کف بعدت زلال زمزم
کرد بد فلک بعامت السنون
مقصود تو چیست تا برارم

الام که درم



آن که در دست با هم
یک لحظه از هم جدا نباشیم
چون ز حدیث یار دلجو
افتد بخت چه بمعنا
در وازه شهر را توان بست
ان به که سهران ازین آفت
دستم ندهد اگر وصلت
زین پس منم و خیالت آید
بر خواست ز روی مهر بان
چون شکسته حال گشت
سیرفت ز مردم و نه زند
میگفت بدو چینه کتم چینه
آید دست تو را بخوار دیدم

وانکه بنهیم سر بعالسم
بلا بچکس اشنا نباشیم
کریان شده گفت کای سخن بود
در سر زش عرب بمانی
نتوان دهن محال فان بست
سوی پذیرت برم رویت
قانع شوم از تو با خیالت
تا دست دهد وصلت آید
اورد بخت زش نهانی
رو کرد بسوی ان در روز
صد چاک به پیر من فکنه
از روی دست درادم فکنه
یا تشنه لبم سرا آب دیدم